

نماده در دلم از سر تانی

به بیداری نگردد و هم نشینم

نشان بخت بیدار است خواب

کجیر چشم من در حققتن آرام

بود بختم شود از خواب بیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب

که ناکه زمین بنمایش خواب بود

هنوزش تن نیا بوده به بستر

همان صورت که زدا اول بروراه چه

نظر چون بر رخ زیبایش خست

زمین بوسید کای سرودلام

بان صانع که از نور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد

دست را کلینستان جان سنا

زر وی دلفروزت شمع آفرود

چو خست

بخیلی مسیکنند با من جوانی

نماید بهم که در خوابش به نیم

که در وی به نیم آنگاه حب است

بخت خویشتن خوابش بهم فاکم

نماید یارم اندر خواب دیدار

رسیده جالش از اندوه بر لب

نبود آن خواب بل بهوشی بود

در آمد از روی جانساز در

در آمد با رخی روشن تر از ماه

ز جا بر خست و سر در پایش خست

که هم صبرم ز دل بردی بهم آرام

زیر آلایشی دور آفریدت

بلطف از آب حیوان بر تری داد

لبت را مایه قوت روان سنا

که چون پروانه مرغ جان من سو

خست

بخت

یوسف و زلیخا

ز مشکین کیوان دادت کندی

که بر من زو بس بر مومت بدی
بهر بره ز کج بر به عودت قید

تم را ساخت چون موی منست

دل را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدان بخشای

بپاش رخ لعل سگر خای بکسای

بگو با این جمال و دستانی

کجایی وز کدایین خاندانی

در حشان گوهری کانت کدایت

گرامی شایب ایوانت کدایت

بگفت از ترا دادم من

ز جنس آب و خاک عالم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاقبت

اگر هستی درین گفتار صادق

حق هر دو وفای من بکنند

بپی جفتی رضای من بکنند

مکن و بدان رسیده شکرت را

مکن الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سپید است

نه سپداری کران داغ مرا

مرا هم دل بد است در بند

ز داغ عشق تو بستم نشان

زلیخا چون بیدار منم

ز لعل او شنید این کلمه را می

گرفت از نویری دیوانه را

فدا و آتش بدل پروانه را

سری مست از خیال خوابی

جگر پر زو دل پر تابستی

بدل اندوه او اینه تر شد

بگردون دودش از اندوه شد

یوسف و زلیخا

فتاد از زخم او بر سینه اش چاک
 چو صیدی ز خنک افتاد بر خاک
 به پیهوشی زمانی کشت و مسامحه
 در آمد بجال خوشتن باز
 به افنون دل دیوانه خویش
 ز سر آغاز کرد افسانه خویش
 کهی در گریه که در حسد میشد
 کهی میمرد و گاهی زنده میشد
 بهی شده مردم از حال بجال
 بدینسان بود حالش تا لبای
 خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوشتیم
 و مستام قوی دانستن و بعقل و بهوش باز آمدن
 بیای عشق پر افنون و نیرنگ
 که باشد کار تو که صلح و که جنگ
 کهی سر زانه را دیوانه سازی
 کهی دیوانه را سر زانه سازی
 چو بر زلف پریر و یان نهی بند
 بنیخیر جنون است در هر نمند
 و گریزان زلف بندی بر کشایی
 چراغ عقل باید روشنائی
 زلیخا کیشی بی صبر و بهوشش
 بغم همسر ازو با محنت بهم آغوش
 ز جام درد و درد آسائی کرد
 ز سوز عشق بی آرامی کرد
 کشید از مقنعه میوه می معسبر
 فتاد از آتشش دل خاک بر سر
 ز کس بخت استگانه خوانی
 چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

یوسف و زلیخا

بسیجده بیست سرو و ناز خم کرد
زین بار شکت کار ابرم ^{صحیح کرد}

شدار عکین دل خود عصبه پرواز
بیار جوشش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو بوش و قرام
پریشان کرده یو روز کارم ^{توسه ز خانه که مهر را من}

عز دادی و غم خواری نکردی
دلیم بودی و دل داری نکردی

ندامم نام تو تا سارنش و رد
نیامم جای تو تا گردش کرد

بگام جوشش می بودم شکر خند
کنون در بندم از تو چون می ^{سوزن می بختن}

چو غنچه بسکه خوردم از نعمت خون
قادمم سپو کل از پرده پرو

نیکویم که در حقیقت عزیزم
نه آخر مر ترا کمتر کینرم

چه باشد که کینری را لوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

میان داس سخن آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم تنگ
پدر را آید از فرزندیم تنگ

پرستاران مراید زود کردند
به تنهائیم غم فرود کردند

زدمی آتش بجان چون من خبی را
نوزد کس بدینسان نیکی را

به آن مقصود جان و دل خطاب
بدینسان بود تا بر بود حواس

چو چشمش مست گشت از سما غواب
بجواسش آمد آن غایتگر خواب

پویشت و زلیخا

بشکلی خوشتر از هر چه گویم
بزاری دست و دامانشان و بخت

مدام بعد ازین دیگر چه گویم
پیش از مرده خون جگر بخت

که ای در محنت عقبت رسید
بیا ببرد ^{بیا ببرد} ~~بیا ببرد~~
بیاکی کا نچنین پاک آفرید
که اندوه مرا کوتا بستد

قرارم از دل و خوابم زوید
ز خوبان دو عالم برگزیدت
ز نام و شهر خویش آگاهی

بگفتا که بدین کارت توست
بمصر از خاکان شاه مصر

عزیز مصرم و مصرم مقام است

عزیزی داده غر و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان
رسیدش باز زان گفتار چون

نوگویی مرده مصدر الخایا

بتن ز نور و ببل صبر و بجان بی

ازان خوابی که دید از بخت بیدار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد

اگر چه حقت مجنون خواست هشیار

دگر باره بعقل و هوشش آورد

کینرا نزار هر سودا آوار
پدر را مرده دولت رسانید

کای با من درین اندوه دست

دلش راز استش محنت رغان

که آمد عقل و دانش سوی من باز
بیا بر دار بند ز زسیم

بروان شد آب رفته جوی من با

که نبود از جنون من بعد تنم

یوسف و زلیخا

چو مدخل سیم را در بند بگذار باشند	بدرست خویش بند از سیم بر دار تنگان
پدر را چون رسید این مرده در گوا کشت	با استقبال او رفت از سرش بر ش
بر سیم عاشق اول ترک خود کرد خود	پس اگر روشوی آن سرو کرد کرد
و دان بکشاد آن مار و بس دوسر و دگر	نه انداز بند ز آن سیم بر را
پرستاران بیایش نهادند	بزیر پاشش تخت زر نهادند
نشاندندش فرزند ناز بیر	بزرین تاج کردندش سرفراز بیر
پر پرویان زین سر جامع گشتند	همه پروانه اش گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی ببینی	چو طوطی لعل او شکر سبکی ببینی
سردرج حکایت باز کردی ببینی	ز هر شهری سخن آغاز کردی ببینی
رزوم و شام گشتی بکنه ایکن ببینی	شدی از ذکر مصر اندر شکر ببینی
حدیث مصریان کردی سر انجام ببینی	که تا بردی عزیز مصر را نام ببینی
چو این نامش گرفتی بر زبان جان ببینی	در افتادی بسایه اربان ببینی
ز ابر دیده سیل خون فشاندی ببینی	نوامی ناله بر کردون رساندی ببینی
بروز و شب همه این بود کارش ببینی	سخن از یار راندی وز دیارش ببینی
باین گفتار خوش بودی سخن گوشت ببینی	و گرنه بودی از گفتار خاموش ببینی

یوسف وزلیخا

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخواستکاری زلیخا
و تکرار کشتن وی از نو میدی آن بویسنزل گاه رفتن

زلیخا که چه عشق شفقت حاش

بهر جا قصه حسنش رسیدی
جواز کسب کنی که

جهان پر بود از صیت جمالش
شدی مفتون او برست کشیدی

سران ملک را سودای او بود

بیزم سروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهر یاری

با مید و صاش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست

تجرت دلبری بهشتیاریست

رسولان از شه بر مرز و بر بوم
زمین او بر بستند

چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از دهن ازیره در رسید

بدر گاه جلاش آرمیدند

یکی منشور ملک مال درشت

یکی موم سلیمان در نکشت

که بپریکت تخته کشور شیب
تخته گاه

باز نشانان خواستکاری پراشت

بهر جا رویت در آن غیرت جود

بود بخت آن او او تاج بر سر

بهر کشور که کرد و بس لوله گاش

بود و سیم شامی خاک زاش

اگر بر دچومه در شام آرام

دعای او کنند از صبح تا شام

و کر ارد بوی روم آبنک

علام او شوند از روم تازنک

یوسف وزلیخا

۴۴

رسايندار لب فرخنده نامی	بدین دستور برقاصد پیمای
ز اندیشه دشمن زیر وز بر شد	زلیخا چون ازین معنی خبر شد
که عشق مصریانم لشت لشت	که با اینان ز مصر آیکستی ^{خردار بر} شست
رفصرارقاصدی بنود چه حال	بوی مصریانم میکشد دل
که در چشم غبار مصر بسزد	ببینی کز دیار مصر خیزد
که آرد نافه از صحرا ^{دانه} لری تانار	مرا خوشتر از آن باد است جدار
پدر وار شش به پیش خویش بنشاند	درین اندیشه بود او کوش پدر خواند
ز بند غم خطا آزادی دل کا	بگفت ای نور چشم و شادی دل
بجست شهر یاری تا حبلان	بدار الملک کیتی شهر یاران
ببینه تخم سودای تو کار بند ^{بوی}	بدل داغ منتنای تو دارند
رسید است اینک از هر سو ^{بوی}	بوی ما با مستید قبولی
به پیشم تا که می افتد قبولت	کجویم داستان پر رسولت
ترا سازم بزودی شاه این ^{کون}	بهر کشور که افتد در دولت میل
بوی آشنایی گوش میبود ^{بیر}	پدر میگفت و او خاموش میبود
با منند حدث آشنایی ^{بیر}	خوشا گوشه سخن کردن ز حالی

یوسف وزلیخا

ز شایان قصه‌های در پی آورد
 زلیخا دیدار مصر و دیارش
 ز دیدار پدر نو مید برخواست
 بنوکت دیده مروارید میسفت
 مرای کاشکی مادر نمیزاد
 مذاغم در چه طالع راده ام سن
 اگر بر جنس زرد از دریا سحابی
 چو زه سوی من لب تشنه آرد
 مذاغم ای فلک با من چرا
 گرم ندی لبوی دوست پرواز
 کراز من مرگ خوابی مردم آس
 و کر خوابی مراد رنج و اندوه
 بزیر کوه کله پی حسند باشد
 دلم از زخم تو صد جای ریش است
 اگر من شاد دور عمکین ترا چه

ولی از مصریان دم بر نیارود
 نیامد هیچ قاصد خواستگارش
 ز غم لرزان چو شاخ بید برخواست
 ز دل خواب می بارید ^{خون فشان} مسکفت
 و کر میزد کس شرم مینداو
 بدین طالع کج اقا ده ام ^{بجگر}
 که ریزد بر لب هر تشنه آبی
 بجای آب جز آتش بنا رود
 چو خولشم غرق خون دامن چرا ^{بینه کوه}
 زوی باری چنین دورم ^{باید} نینداز
 ز بیداد تو جان بسیر دم نیک
 منادی بر دلم صد رنج چون کوه
 بوج غم کسب می چند باشد
 اگر رحمی کنی بر جای خویش است
 اگر من تلخ و در شیرین ترا چه

کیمن

یوسف وز لیجا

ع

وزین بود و نبود من چه خیزد
 بخواه او فرود آید هر چه

دو صد خرمن ازین بر تو بیگ
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی

که من باشم کی دیگر از ایشان
 دروش عتیق وار از خون لب

ز دست غصه بر سر خاک میر
 ز سودای عزیز محسوس ز آتش

اجازت داد لب پر عذر خو
 ز باغم با عسیر مصر در لب

که باشد دست دست پیش
 که گوید دست پیشین را بدست

ز پیش با دور کف باز گشتند
 ز پیش با دور کف باز گشتند

فرستادن پدر ز لیجا قاصدی بسوی عسیر مصر و عرض
 ز لیجا را بروی و تسبیل کردن وی اورا

ز لیجا داشت از غم بر حسب کرد
 ز نو میدی فرودش داغ بردا

کیم من از وجود من چه خیزد
 اگر شد خرمنم بر باد کوشو

هزاران تازه کل بر باد دادی
 کجا کرد ترا خاطر پریشان

بعد افعان و در آرزو ز شب
 سر شک از دیده نمناک میر

پدر چون دید شوق و بیقراریش
 رسولانرا بجلعتهای شایعی

که هست از بهر این فرزانه فرزند
 بود روشن بر دانش پرستان

زبان دهر را به زین مثل نیت
 رسولان زان تمنا در گشتند

یوسف وزلیخا

بود پیر روز را رود ^{سهمیدی} ^{بهر حاج}
 پدر چون ^{بهر مصر} ^{شش خسته} ^{جاوید}
 که دانای بر او ^{مصر} ^{پوید}
 برد از وی ^{پیا می} ^{چند} ^{با او}
 ز نزد یگانگی ^{دانا} ^{گزین} ^{کرد}
 بد او از ^{تخمها} ^{صد گونه} ^{چیرش}
 پیا می داد ^{کای} ^{دور} ^{زمانه}
 هر روز از ^{لواز} ^{شبهای} ^{کرد}
 مراد ^{برج} ^{عصمت} ^{آفتابیت}
 ز اوج ^{ماه} ^{برتر} ^{پایه} ^{او}
 ز کوه ^{در} ^{صاف} ^{بدن} ^{تر}
 کند ^{پوشیده} ^{رخ} ^{مراد} ^{نظاره}
 جز ^{آینه} ^{کسی} ^{کم} ^{دید} ^{رویش}
 باشد ^{غیر} ^{زلفش} ^{را} ^{میسر}
 بصحن ^{خانه} ^{چون} ^{کرد} ^{خندان}
^{تعب} ^{هر} ^{سایه}

بجز روز ^{سیاه} ^{نا امید}
 علاج ^{خسته} ^{جانش} ^{اندران} ^{دید}
 علاجش ^{از} ^{غیر} ^{مصر} ^{جوید}
 زلیخا ^{را} ^{دید} ^{پوند} ^{با او}
 بد ^{دانا} ^{می} ^{سزارش} ^{آفرین} ^{کرد}
 برفتن ^{رای} ^{زد} ^{سوی} ^{غزیرش}
 ترا ^{بوسیده} ^{خاک} ^{استانه}
 غزیری ^{بر} ^{غزیری} ^{بادت} ^{آفرین}
 که ^{مه} ^{را} ^{در} ^{جگر} ^{گفتند} ^{تایت}
 ندیده ^{دید} ^{خور} ^{سایه} ^{او}
 ز ^{آخر} ^{در} ^{شرف} ^{پر} ^{تو} ^{فلن} ^{تر}
 که ^{ترشد} ^{ببندش} ^{چشم} ^{ستاره}
 بجز ^{شانه} ^{کسی} ^{گفتند} ^{موش}
 که ^{گلابی} ^{گفتند} ^{در} ^{پای} ^{او}
 نیار ^{در} ^{پای} ^{بوشش} ^{غیر} ^{دانا}
^{بسی}

یوسف و زلیخا

۶۸

نمید و سب او مشاطه درشت
نموده بر لبش پیشگر بگشت
جمال او ز کل دامن کشید
که پیرا بن بند نامی درید
ز کس چشم او پوشیده رخساره
که ز کس خیر چشمت و قبح خواه
نیوید در فروغ مسر یا ماه
که تا با وی مگردد سایه همراه
کدر بر چشم و جوشش بقیقت
که چشم عکس بر رویش بقیقت
درون پرده مستر لکاه کرده
ولی صد شور از ویرون پرده
بیمه شایان یواخوانان آید
سرافرازان ز حد روم تمام
خراب لطف ناکامان آید
ولی او در نیارد کس بر سر
پمدار شوق او خون دل اشام
نکرود خاطر او رام باروم
شمارد آب و خاک شام باروم
براه مصر چشم او سبیل است
برای مصر بگش رود نیل است
ندام سوی مصرش این بقیقت
بجوایم طبعش الظرف کیت
همانا خاک او ز انجا بقیقت
براست رزق او انجا بقیقت
اگر کرد و قول رای عا لے که
اگر بنود بصدر خانه نویی

عزیز مصر چون این قصه بشنود
 تواضع کرد و گفتا من که باشم
 ولی چون شه بر سر داشت از خاک
 من اینجا کم که ابرو بساری
 اگر بر روید از تن صد زبانم
 بدین لطفی که کش کرده است اطفا
 کنم از فرق پا و ز دیده نعلین
سر کویاوت رو به نعلین
 ولی باشاه مصران کان بنک
که در هر یک
 که کریکساعت از وی دور گردا
 درین خدمت مرا معذور داید
 اگر گوید برای حق گذارے
 میزاران از کسب نران و غلامان
 غلامانی ز بس نیکو سرشتی
 ز شیرینی و نانسان و شکر خند
 قبا بسته کل گوشه شکسته

کلاه فخر بر اوج فلک سود
 که در دل تخم این اندیشه باشم
 سز و کمر بگذرا غم سر ز افلاک
 کند از لطف بر من قطره باری
 چو سوسن سگر لطفش که توام
 کند و آجب که کر تخم شود یا
 شوم سویش روان بال این ^{لعبین}
سود
 چنانم در گرفته خدمتی تنگ
تنگ و بیچاره
 بی تیغ سوطش رنجور کردم
حلمت
 گمان بخت از من دور داید
بگری
 روان سازم دو صد زین کار
بیج و زین
 صنوبر قامتان طوی احسان
 مصفا تر ز غلامان بهشتی
 ز لعل و زهر همه بر مو کمر بند
 بزین خانهای زین نشسته
 کز یادم

یوسف و زلیخا

۷۰

کنیزانی همه در حمله نور	چو حوران از قصور است کلود
مغیر طرما بر کل شاه	مقوتس طاقتها بر نه ساد
ز کوبه تا بخود بسته زیور	نشسته جلوه کرد در هودج زر
زار باب کیاست هر که باید	زار کان ریاست بر که شاید
فرستم تا بعد اعزازش آید	بدین خلوتسرای نازش آید
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید	بسجد بر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد سیر بی	ز تو گشت گرم در تازه خیزی
شمار اسرار خیل و چشم نیست	پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد	کنجد در شماره کرد شمارد
بیریش طلعت فرخنده بجان	بود افزون تر از برکت در جان
ز دستش بذل کوبه های تابان	بود افزون تر از ریکی میان
مراد وی قبول خاطر است	خوش آنکس کو قبول خاطر است
چو آن میوه قبول خوانست افتاد	بزودی پیش تو خواهد فرستاد
سینم قبول از جانب مصر و زیدین و محل زلیخا را	
چون عماری کل بیوستان مصر کشید	

یوسف وز لیجا

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
 خبرهای خوش آورد از عزیزش
 کل بختش شکفتن کرد آنجا
 ز خوابی بند تا بر کارش افتاد
 بلی هر جا نشاطی یا ملاهیت
 خوش کنس کنز خیال خواب بگذشت
 ز لیجا را پدر چون شادمان یافت
 مهیا ساخت بهر آن عروسی که
 همه پسته دهان و ناریک ^{کند} ^{دور}
 نهاد و عقد کو هر برینا گوش
 چو برکت کل بوقت صبح تازه
 لغول بسته بر لاله ز غنبر
 هزار مرد غلام منتنه ^{گلدسته} ^{کنیز}
 کلاه لعل بر سر کج ^{کنیز} ^{ساز}
 ز اطراف کله بر تار ^{کنیز} ^{کا کل}

که از جان ز لیجا یکس ^{سهم} ^{بند}
 تنی از خوشش پر کرد از عزیزش
 نهامی دولتش آمد به پروا
 خیالی آمد و آن بند کبشاد
 بکیتی و رز خوابی یا خیالیست
 سبکبار از چنین ^{چینی} ^{گرداب} ^{بگذشت}
 بترتیب چهار او ^{فست} ^{عمان} ^{تافت}
 هزاران ^{بخت} ^{رومی} ^{وروس}
 عذار و لب کلستان ^{کلستان}
 کشیده قوس مشکین گوش ^{تا گوش}
 ز ننگ و سیمه پاک و عار غازه ^{شیر} ^{سینه}
 ز گوشش آویزه کرده ^{لوئی} ^{بوی}
 بچوه جان ^{ستان} ^{از} ^{عمره} ^{چو}
 کرده از کا کل مشکین ^{کشاده}
 چنان کنز زیر لاله ^{سبیل} ^{شاح}

به بر کرده

بهر کرده قباغای قصب بک

چو سینه نازک و چون مشک ^{تنگ}

کمرغای مرضع بسته بر موی

بمواوخته صد دل ز سر موی

بزار اسپ نکو شکل و خوش اندام

بگناه پویه تند و وقت زین رام

چو کوی از پیش چو کان تیزد و بر

ز آب روی سبزه نرم درو

اگر سایه فلکندی تازیانه

برون جستی زمیدان زمانه

چو وحشی کور در صحرا ^{گور}

چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن در سنگ خار کرده از دم

کویه بر خیز زان فلکند ^{از دم}

بریده کوه را اسان چو نامون

ز فرمان عمان که رست ^{بیر}

بزار اسر همه صاحب شکوه ^{کون}

سراسر پشته پشت و کوه کون

به تنها کوه اتانی سستونی

ز راه باد در قناری برون می

چو ز نادقنا عمت کوش کجوار

چو اصحاب کجمل بار بردار

بریده صد بیابان در توکل

چریده خار را چون سبیل گل

ز شوق ره روی بخواب ^{مخورد}

بر اینک ^{جدی} صحرا نوردان

ز انواع نفایس صد شتر وار

خارج کشوری بر بر شتر بار

دو صد مضرش ^{فیس} زویبای کرمی

چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد و ج از کنسرفای درخت
 دو صد طبله پراز مشک ستاری
 مرتب ساخت از بهر رخسار
 بهر جا کاروان منزل نشین شد
 مقطع خانه از صندل و عود
 مرصع سقف او چون چتر جمشید
 برون او درون او همسپر
 فرو بسته بر روز بخت و فیبا
 زلیجا را در آن حجله شایسته
 به پشت باو پایان آن عاری
 هزاران سر و شمشاد و صنوبر
 روان گشتند گونی نوبساری
 بهر منزل که شد جان صنوبر
 غلامان مست جولان در تک و تاز
 قلنده میر کینر از زلف دانی

زیادت و در و لعل بدخشان
 دگر از عنبر و عود قماری
 یکی دلکش عاری جمل استا
 همه روی زمین صحرای چین شد
 موصل لوجهای وی ز راند
 زرافشان قبه اشس چون کوی
 شمار زر و آویزه در
 بزنگ دلپذیر و لغتش زیبا
 بصدنار بخش بومی مصرانند
 روان شد چون گل از باد بهار
 سمن بوی و سمن روی و سمن بر
 رخ آورد از دیاری در دیاری
 خجالت داد بستان ارم را
 کینران جلوه کرد در بودج ناز
 شکار خویشتن کرده غلامی

کینه

یوسف و زلیخا

۷۴

کشاده رخسار در جان اسیری	کشیده هر غلام از غم سیری
ز دیکر سونیا زو عشق بازی	ز یکسو دلبری و عشوه سازی
بهر جا صد مستاع و صد خرید	بزاران عاشق و معشوق درگاه
بوی مصر محمل میکشیدند	بدین دستور منزل می بریدند
که راه مصر طی خواهد شدن زود	زلیخا با دلی از بخت خوشنود
بغم بجزان بسر خواهد رسیدن	شب غم را سحر خواهد ببردن
زود تا صبح چندین ساله ز است	از آن غافل که این شب بگذرد
بهمی راندند تا شد مصر نزدیک	بروز روشن و شبهای تاریک
که راند پیش از ایشان محملش	فرستادند زانجا قاصد پیشش
عزیز مصر را کرد انداکاه	بوی مصر پدید پیشتر راه
که استقبال خواهی کرد بر خیز	که آمد بر سر نیک دولت تر
خبر شنیدن عزیز مصر مقتدرم زلیخا و بعزیمت استقبال	
برخواستن و لشکر یان مصر را بجمیل آراستن	
جهان را بر مراد خویشتن و	عزیز مصر چون این مرده بشنید
برون آیند یکسر لشکر مصر	منادی کرد تا از کشور مصر

یوسف و زلیخا

۷

ز اسباب تجل به سر چه دارند
 بیرون آمد سپاه از پامی باوق
 غلامان کسینان صد هزاران
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کینزانی همه بر هفت کرده
 شکریب مطربان کتبه پرداز
 معنی چنگ عشرت ساز کرده
 بالمش داده گوش عود را با
 نوای بی نوید وصل داده
 در افکنده دست این آواز از دست
 رباب از تاب غم جانرا امان ده
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 چو سه چون یکدوسه سبک بچند
 زمین یا فندار تیر کی دو
 تو کوی ابر بر خنی کناره
 همه در معرض عرض اندر آردند
 شده در زیور و کهر غرق
 همه کلچرکان و همه غداران
 چو رسته تخیل ز از خانه رین
 بهودج در پس زر بفت پرده
 برسم تهنیت خوش کرده آواز
 نوای خوشی آغاز کرده
 طرب را ساخته از تارش اسباب
 بجان از وی امید وصل زاده
 کرد در دست ره کوبان بود پو
 بر آورده کمانچ لغز زده
 بره داد نشاط و عیش دادند
 بان خورشید مه رویان رسیدند
 زده در وی همه هزاران قبه
 بسان زاله باریده ستاره

در آتش دور
 ز کی زیت کوبی
 یک کعبه مین

کوی

کشیده در
 ۴

یوسف و زلیخا

۵۶

گشوده در میان بار کاسه
 ز خوبان صف زده کردش پیاپی
 غریز مصر چون آن بار که دید
 چو صبح از پر تو خورشید چنان
 فرود آمد ز رخس خسروانه
 لبوی بار که بویش شد روانه
 مستی مان حرم بویش دوید
 به اقبال زمین بویش رسید
 یکایک را سلام و مرجا گفت
 چو گل در رویشان از بندگی
 تقصص کرد از ایشان حال آنما
 ز اسب هوا و محنت راه
 بر رسم پیشکش چیزی که بود
 که پیش چشم حوشتری نمود
 چه از شیرین و شاقان شکر خند
 چه از موینه و ابر شمشینه
 چه از اسپان زین در زر گرفته
 چه از نادر که در نای خزینه
 ز شکر نای مصری تنک بر تنک
 ز دم تا گوش در کو بر گرفته
 ز شکر نای نوسین زینک در
 بانهاروی صحرا را بیار است
 لطفها نمود و عذرها خواست
 بفرود اعظم ره را نامزد کرد
 وزان پس رو بمنز لکاه خود کرد

دیدن زلیخا غریز مصر را از شکاف نیمه و فریاد بر داشت
 که این نه آنکر است که مرده در خواب دیدم و سالها محنت در کشید

کهن چرخ مشعبد حقه باریت
 با میدی نرسد بر میدی بند
 نماید میوه کامیش از دور
 عزیز مصر چون فکنند سایه
 عنان بر بودش از کف شوق ویدار
 علاجی کن که یکست ویدار نیم
 نباشد شوق دل بر گزرازانیش
 چو کیر و است برب لثنه جانی
 زلیخا را چو وایه مضطرب وید
 سگانی زو بعد افسون ویر
 زلیخا کرد زان جنم کابلی
 که و او یلا عجب کاریم افتاد
 نه است این که من در خوابیم ^{ختم}
 نه است اینکه عقل و بوش من بر
 نه است یک کفنت از خویش رزم

بی آزار مردم حیل سار نیست
 جرد و آخر بنومیدش پیوند
 کند خاطر بنا کامیش رنجور
 در آن خیمه زلیخا بود و ایه
 بدایه کفنت کامی دیرینه عنسوار
 کزین پس صبر را و شوار نیم
 که همسایه شود یار و فایش
 بوزد کر نه تر سار زبانی
 بتدیرش بگرد خیمه کردید
 در آن خیمه چشم خنک تنک
 بر آورد از دل غمدیده آبی
 بسزنا گاه دیواریم افتاد
 بجست و جوشش این محنت کشیم
 عنان دل به بیوشیم بپرد
 ز بیوشی بوش آورد بازم

یوسف و زلیخا

۱۵۸

در نیما بخت سستم سختی آورد
طلوع احترام بد بختی آورد
نشاندم تکل خسر ما خار برداد
فتاندم تخم مسر از آرزو برداد
برای کنج بر دم ریج بسیار
قنادا خسر مرا با از دانه گاه
شدم بر بوی گل چندی بکاشن
منم آن تشنه در یک سیاهان
زبان از تشنگی بر لب قناده
نماید ناکه مان از دور آسم
بجای آب یا بزم در مغسکه
منم آن راه که کم کرده در کوه
شده پاشاخ شاخ از زخم سنگم
که ناکه چشم خون غشتمین
کشایم کام سوش از دلیری
منم آن تاجر کشتی شکسته
ر باید بر زمان از جای موجم
که ناکه ذورقی آید پدیدار

طلوع احترام بد بختی آورد
فتاندم تخم مسر از آرزو برداد
قنادا خسر مرا با از دانه گاه
سنان خار زد چپسکم بدامن
برای آب بر سوئی شتابان
لب از تجاله موج خون کشاؤ
قمان خیران بسوی او شتابان
ز تاب خورد در خشان سوره حاکم
ز بسیرادی بزیر کوه اندوه
نه پای سیرونه رای در نکم
خیالی بید از کم شسته من
بود از بخت من درنده شیری
برینه بر سر لوحی نشسته
برو که بر حنیض و که بر او حجم
شوم خسر کم کراستان بود

چه تر دیکست من آید پی در کنی
 چو من در بسله عالم بیدلی نیست
 نه دل اکنون بدست من نه دلبر
 خدارا ایفلکست بر من به بخشای
 اگر سستی بگفت دامان یارم
 بر سوایی مدر سپهر اینم را
 بمقصود دل خود بسته ام عهد
 موز از غم من بیدست و پارا
 از یمنان تا بدیری زاسی شست
 بهی نالید از جان و دل پاک
 در آمد مرغ بخشایش بر پرواز
 که ای بیچاره روی از خاک بردا
 عزیز مهر مقصود دولت نیست
 از و خواهی جمال دوست دیدن
 مباد از صحبت او هیچ سمیت
 بود بس بر ملاک من بنسنگی
 میان بیدلان بحیثی اصلیت
 از انم دست بر شکست بر سر
 بروی من دری از منس بر کشتای
 که قمار کس دیگر مدارم
 بدست کس میالا و امنم را
 که دارم پاس کنج خود بصد جدید
 مده بر کنج من دست از دانا
 ز نوک هر مژه خونباری داشت
 بهی مالید روی از درد بر خاک
 سروش غیب دادش ناکه آواز
 کزین مشکل ترا آسان شود کار
 ولی مقصود پی او حاصلت نیست
 وز و خواهی بمقصودت رسیدن
 کزو ماند سلامت قفل سمیت

یوسف وزلیخا

کلیدش را بود ندان از موم بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت کو برت را داشتین چه زرم آیین نیاید کار را کلاس

چه از خار ترش دادند سوزن چه سان کرد و بخار بجبهه آهن

چه باشد استین از دست جان کجا آید از آن خنجر سگانه

زلیخا چون ز غیب این مرده بشود لشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان چو غنچه خوردن خون را میان

ز خون خوردن دمی میخسرم ز غم میجوخت اما دم میزند

بر دمی بود چشم انتظارش که کی این عفتده بکشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان سقیا

وی و طبقمای نشاء بر عمارت زلیخا افشاندن

سحر کاغان که زد چرخ کوکب ز زردین کوس کوس طلیت شب

کوکب نیز محفل پر شکستند بهر ای شب محل بستند

شدار ز خنالی آن زرد نشان کوس بر نکت پرتو طی دم طاووس

عزیز آمد لبش شکر یاری نشان از خیمه مه را در غم یاری

سپه زار پس و پیش و چپ و راست با یمنی که میبایست از دست

۹۰

یوسف و زلیخا

۹۱

ز چتر زلف برق نیک بختان
 مرصع زمین بی پای هر دوختی
 درخت و سایه و سندر و آفتاب
 طرب سازان نوا ساز کردند
 شد از بانگ حدی و غلغلن
 ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود
 کبھی کبھی بر سوار تک و پوی
 کبھی طالع شده و خشنده بدری
 زمین را کرده ریش این زمین
 بی مست آهوان زمین نشیمن
 بی آسودگان بودج ناز
 کنیزان زلیخا حشرم و خوش
 عزیز و ابل و هم شادمانه
 زلیخا تلخ عمر اندر عمارتی
 گامی کردون مرزینسان چه داری

بپاشد سایه از ژ زمین درختان
 شده مسند برای نیک بختی
 نشسته نیک بختی در میان
 شتر بانان حبی آغاز کردند
 فلکهارا طبق پیر و شت را سخن
 در و دشت از بلال و بدر پر بود
 بلال از زخم ناخن بدر را روی
 بلال از روی شده نا چیز قدری
 کف پای شتر مریم بر آن ریش
 صبیله باد پایان ارغنون زن
 نقیر سار بانان پرده پرده
 که رست از داغ پهران این یوست
 که شد زینسان بی بانوی خانه
 رسانده بر فلک فریاد و زاری
 چنین بی صبر و بی سامان چه داری